

پہنچا

تاریخچہ، اسباب ابری  
محافظان جادو

پہنچا  
Hoopa



تاریخچه‌ی اسباب‌ابری  
محافظان جادو



نویسنده و تصویرگر:

کریس ریدل

مترجم: ریحانه جعفری

سرشناسه: ریدل، کریس، ۱۹۶۲ - م.

Riddell, Chris

عنوان و نام پدیدآور: محافظان جادو / نویسنده و تصویرگر کریس ریدل؛ مترجم ریحانه جعفری.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.

فروست: تاریخچه‌ی اسب ابری: ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: Guardians of magic. عنوان اصلی:

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه افزوده: جعفری، ریحانه، ۱۳۴۱ -، مترجم

ردمبندی کنگره: PZY

ردمبندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۴۱۹۶۳

## تاریخچه‌ی اسب ابری محافظان جادو

نویسنده و تصویرگر: کریس ریدل

مترجم: ریحانه جعفری

ویرایش و تطبیق با متن اصلی: یانار بینش‌پور

طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی

طراح گرافیک متن: سحر احدی - سندس حمیدیان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۸۵-۵



هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»



THE CLOUD HORSE CHRONICLES: GUARDIANS  
OF MAGIC

Copyright © Chris Riddell 2019

"First published 2019 by Macmillan Children's Books,  
an imprint of Pan Macmillan"

Persian Translation © Houpa Publication, 2024

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر  
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در  
سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Macmillan، خریداری  
کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب،  
کریس ریدل و ناشر خارجی آن، مک‌میلان  
برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران  
و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،  
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را  
پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب  
را به زبان فارسی در ایران یا هر جای  
دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت  
نویسنده این کار را کرده است.



تقدیم بہ استفان  
ک.ر

تقدیم بہ رؤیاهای پسر، امین

ج.ج



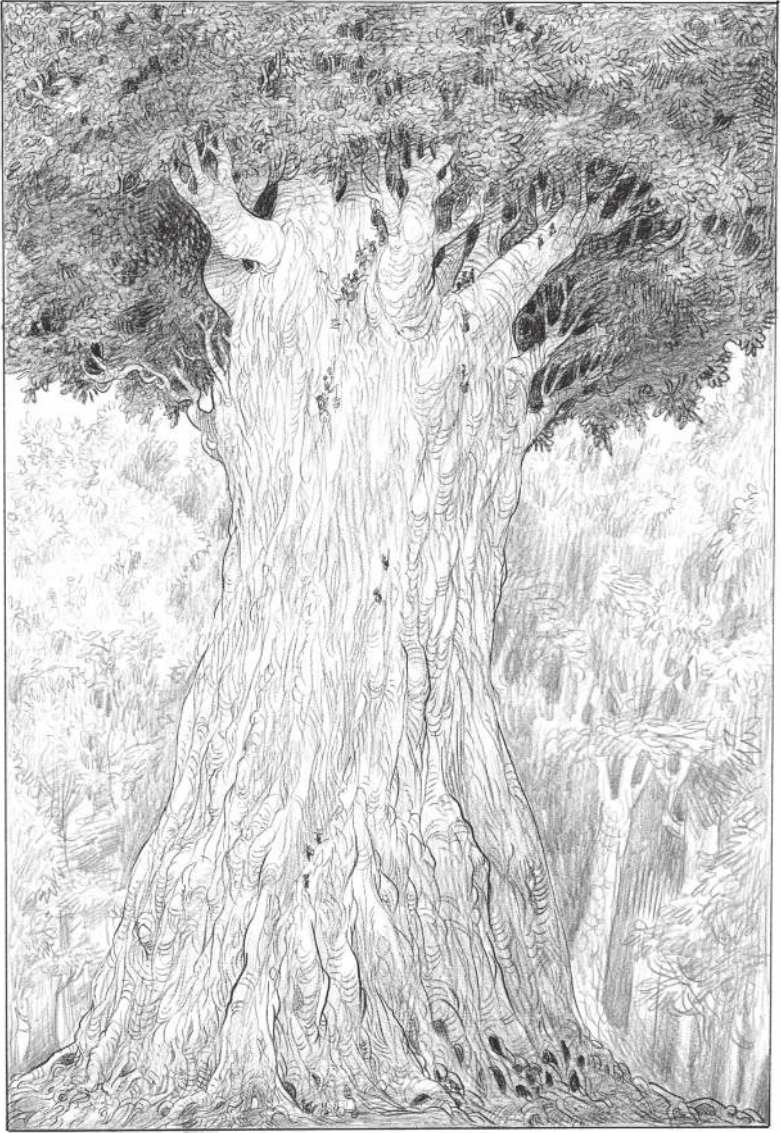




## ترینه

در سرزمین ترینه خبری از افسانه‌های پریان نیست. نه، دیگر نیست. روزگاری، سحر و جادو یک‌جورهایی برای همه مهم و ارزشمند بود. و جادوی طبیعت و سرچشمه‌ی آن، یعنی «درخت نامیرا»، از باقی چیزها ارزشمندتر، چون جادویش مردم را خلاق، حساس و شجاع می‌کرد. اما سه دشمن دست به دست هم داده‌اند تا قدرت درخت نامیرا را نابود کنند. اگر موفق شوند، جادوی درخت خیلی زود از بین می‌رود و بعد هم اسب‌های ابری که لابه‌لای شاخه‌هایش لانه دارند، نابود می‌شوند. این دشمنان کی هستند؟

شاه‌موش و پیروانش در شهر دل‌دارستان از جادومی ترسند. جادومی تواند آن‌ها را به شکل قبلی‌شان، یعنی آن‌طور که اجدادشان بودند، برگرداند، اما حالا آن‌ها تنها مشتاق لذت‌هایی هستند که زندگی شهری به آن‌ها می‌دهد. ساعت‌ساز شهر بُلبلستان می‌خواهد با ابزار مکانیکی‌ای که اختراع کرده، جادو را کنترل کند تا قدرت فقط از آن خودش باشد.



و شاه‌دخت‌نما هم هست؛ با دارودسته‌ی غول‌گشش در شهر آوارستان. او در صورتی حاضر است با شاه‌موش و ساعت‌ساز همکاری کند که از این راه، به شهرت و ثروت مطلوبش برسد.

اما در قلب درخت نامیرا، هدیه‌های ویژه‌ای از جادو برای سه بچه آماده می‌شود؛ این بچه‌ها هنوز خودشان هم نمی‌دانند چقدر قدرتمندند...

\*\*\*

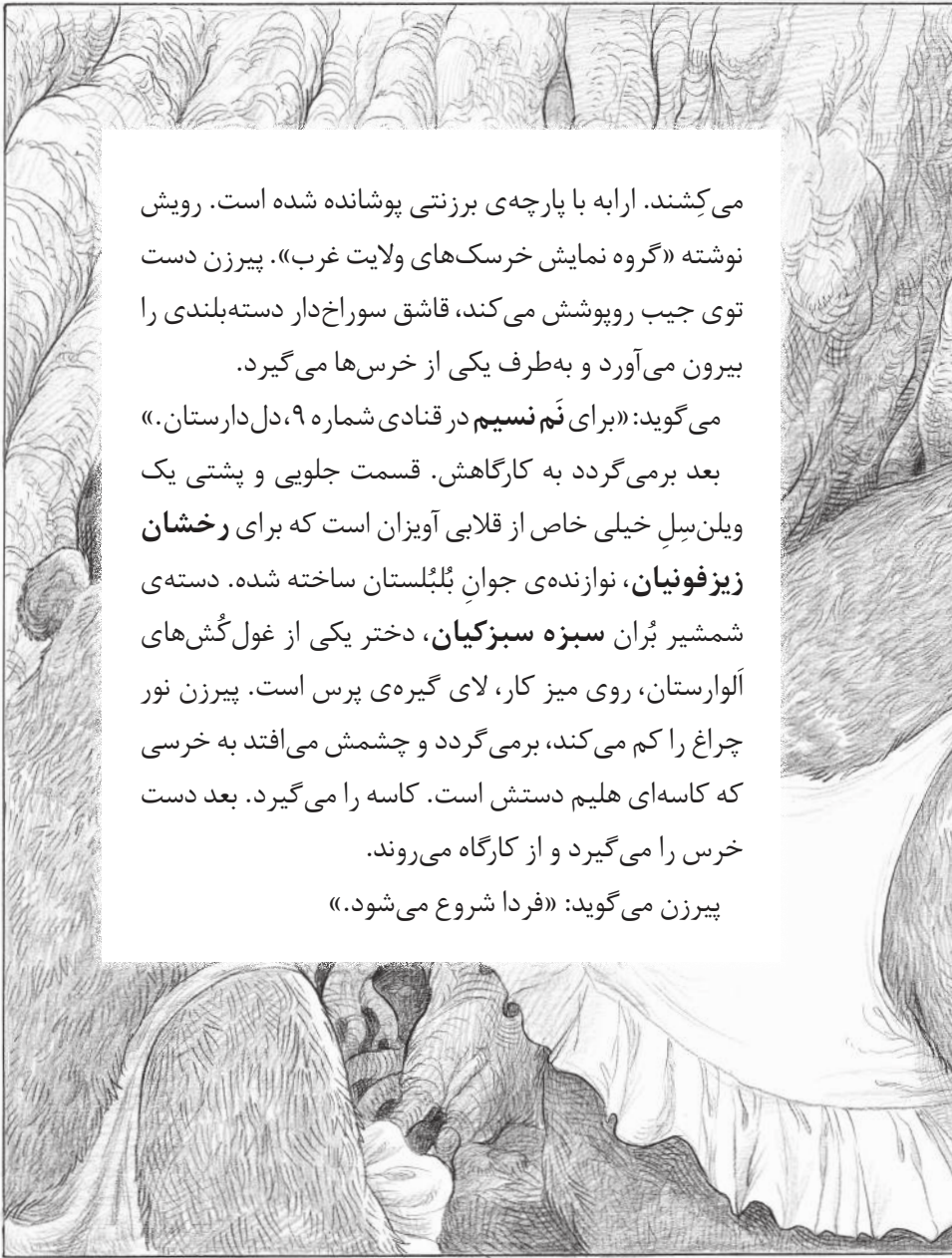
درخت نامیرا در اعماق جنگل بزرگ سر برافراشته است. تنومند است. پوست تنه‌اش پیچ‌خورده و گره دارد. جای پنجه‌هایی رویش خط انداخته است. خرس‌های تیره که به آن‌ها چوب‌بُر می‌گویند، شاخه‌های کوچک‌تر را به دقت هرس می‌کنند و به هم می‌بندند. بعد آن‌ها را می‌گذارند پشتشان و می‌برند پایین، به کف جنگل.

نور ضعیفی از گوشه‌ی ریشه‌های درهم‌تنیده سوسو می‌زند. چوب‌بُر‌ها می‌روند توی کارگاهی که در ریشه‌ی درخت است. شاخه‌های دسته‌شده‌ی درخت نامیرا را روی نیمکتی می‌گذارند. پیرزنی نقره‌مو با دقت شاخه‌ها را به شکل‌ها و اندازه‌هایی که به دردش می‌خورد، مرتب می‌کند.

بعد می‌چرخد سمت وسایلی که روی دیوارها کوبیده شده‌اند و چیزی را که برای کارش می‌خواهد، انتخاب می‌کند.

صدای اره، رنده و سنباده که بلند می‌شود، چوب‌بُرها برمی‌گردند و از آن جا می‌روند. صداها تا نیمه‌های شب طول می‌کشد؛ چراغ‌های کارگاه در تاریکی می‌درخشند. با طلوع خورشید، پیرزن ظاهر می‌شود. چوب‌بُرها از اابه‌ای را





می‌کشند. ارابه با پارچه‌ی برزنتی پوشانده شده است. رویش نوشته «گروه نمایش خرسک‌های ولایت غرب». پیرزن دست توی جیب روپوشش می‌کند، قاشق سوراخ‌دار دسته‌بلندی را بیرون می‌آورد و به طرف یکی از خرس‌ها می‌گیرد.

می‌گوید: «برای **نَمِ نسیم** در قنادی شماره ۹، دل‌دارستان.» بعد برمی‌گردد به کارگاهش. قسمت جلویی و پشتی یک ویلن **سِلِ** خیلی خاص از قلایبِ آویزان است که برای **رخشان زیز فونیان**، نوازنده‌ی جوانِ بُلْبُلستان ساخته شده. دسته‌ی شمشیر **بُران سبزه سبزکیان**، دختر یکی از گول‌کش‌های آلوارستان، روی میز کار، لای گیره‌ی پرس است. پیرزن نور چراغ را کم می‌کند، برمی‌گردد و چشمش می‌افتد به خرسی که کاسه‌ای هلیم دستش است. کاسه را می‌گیرد. بعد دست خرس را می‌گیرد و از کارگاه می‌روند.

پیرزن می‌گوید: «فردا شروع می‌شود.»



آن بالابالاهای کارگاه، روی بالاترین شاخه‌های درخت نامیرا، لانه‌ای هست از شاخه‌های براقِ به‌هم‌تنیده و خزه‌های تابناک. توی لانه، تخم‌هایی هست به سپیدی سپیدترین ابر با رگه‌هایی به رنگ آبی آسمانی. تخم‌ها تکان می‌خورند و تَرک برمی‌دارند. خطوطی ریز، ترق‌تروق‌کنان، روی سطح تخم‌ها می‌افتد. با هر لرزش و تکان، خط‌ها درشت‌تر می‌شوند...

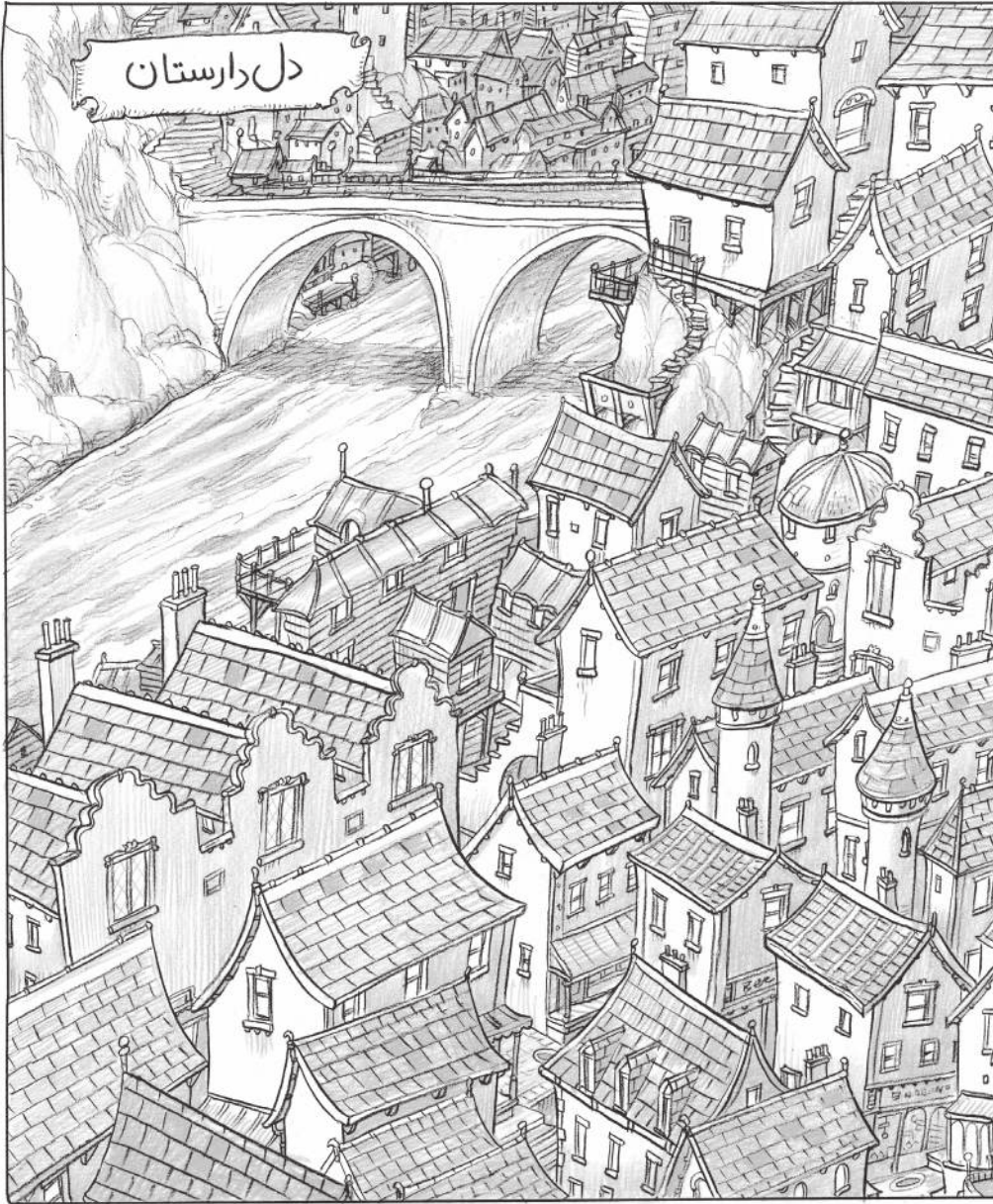
کمی بعد سایه‌ای روی برگ‌ها می‌افتد، و پس از آن، سایه‌ای دیگر. آن وقت صدای ویژژژ پروازِ دو اسب در آسمان می‌آید که رو به پایین بال می‌زنند. زیر پایشان، روی شاخه‌های درخت، توی لانه‌ی پوشیده از خزه، سه تا گُره‌اسب کوچولوی بال‌دار از تخم بیرون آمده‌اند. از زمان‌های دور، از وقتی همه یادشان می‌آید، بچه‌های سرزمین‌ترینه به ابرهای در حال حرکت توی آسمان خیره شده و آرزو کرده‌اند یک اسب ابری ببینند. همیشه امیدوار بوده‌اند، اما هیچ‌وقت واقعاً باور نکرده‌اند که آرزویشان برآورده خواهد شد. هیچ‌کس تا آن زمان حتی یک اسب ابری ندیده. اما اوضاع قرار است عوض شود...







دل دارستان





## قاشق جادویی

نَم نسیم زود از خواب بیدار شد و از تخت پرید بیرون. مراقب بود بقیه‌ی شاگردقنادهای قنادی شماره ۹ را که آن‌طرف‌تر هنوز در خوابی عمیق بودند، بیدار نکند.

روز قبل از ضیافت چای علیاحضرتِ دل‌دارستان بود و او هیجان‌زده‌تر و بی‌قرارتر از آن بود که توی رختخواب بماند. امروز قرار بود برای ضیافت چای روز بعد کلوچه بپزند. کل دوازده قنادی شهر برای دریافت نشان ویژه‌ی خوش‌مزه‌ترین کلوچه‌ی ضیافت رقابت می‌کردند. بعد از خراب‌کاری سال قبل که قنادی شماره ۹ را برد به‌ته جدول قنادی‌ها، اگر دوباره چیزی اشتباه می‌شد، نَم نسیم و دوستانش با بی‌آبرویی برمی‌گشتند خانه‌شان. تصور دیدن چهره‌ی ناامید پدرش برایش غیرقابل‌تحمل بود. نَم نسیم پیش خودش فکر کرد نه! باید هر کاری می‌توانست می‌کرد تا مطمئن شود کلوچه‌پزی‌اش حرف ندارد. بهترین دوستش، لانگدیلِ سُم‌بزغاله، در گوشه‌ی خوابگاه

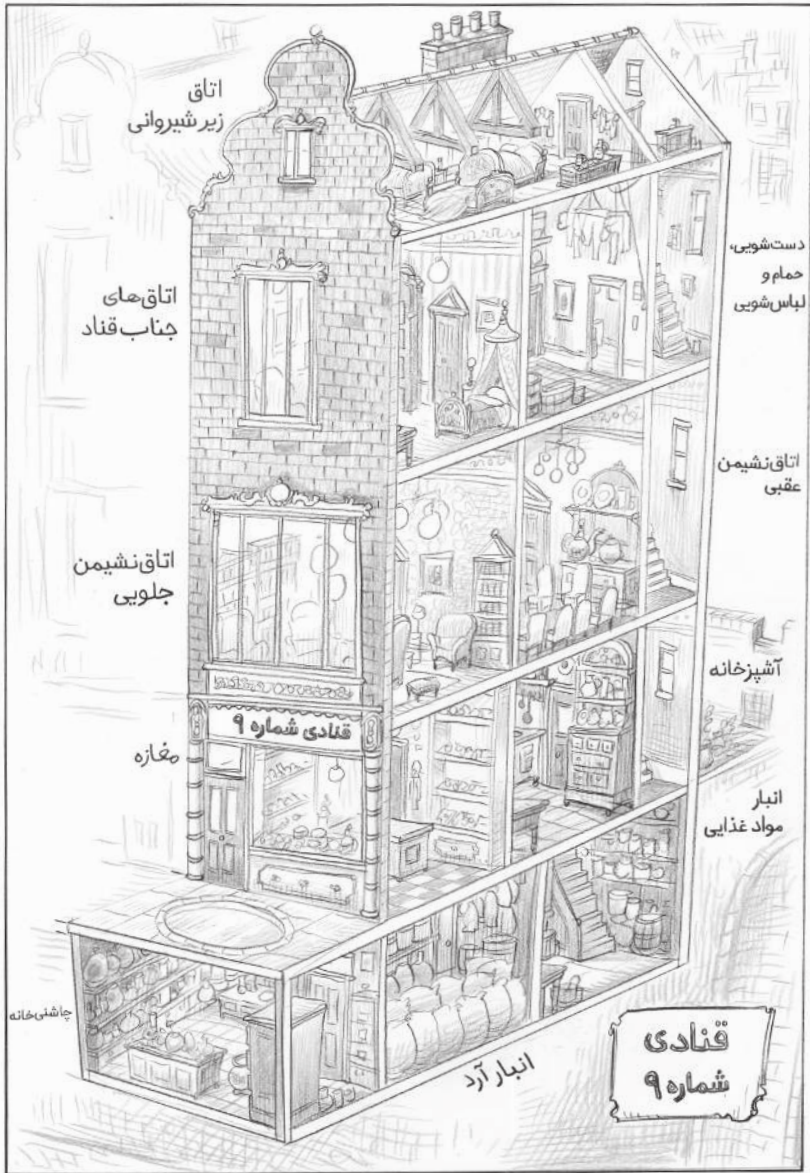
زیرشیروانی آرام خروپف می‌کرد. زیر گونی آردی که پتویش بود، سُم‌هایش از خوابی که می‌دید تکان می‌خوردند. خواب می‌دید میان جنگل کاج تابستانی در کوهستان غربی دنبال پروانه‌های آبی می‌دود. در آن یکی گوشه‌ی اتاق، خواهران صدف‌شهدی، دوتایی زیر شالی نرم به هم چسبیده بودند. پسرهای کوتوله‌ی تپه‌های خاکستری توی رختخواب‌های کوچولوی آن وسط، هنوز بی‌سروصدا خواب بودند و فقط کاکل‌های خاکستری سرهای کوچولویشان از زیر پتو پیدا بود. نم نسیم از پنجره، پشت‌بام طلایی کاخ‌ها را دید که زیر نور آفتاب صبحگاهی می‌درخشیدند. به توده‌ی ابری که آرام در حرکت بود، خیره شد و آرزو کرد بهترین کلوچه‌ی زنجبیلی را بپزد که تا آن زمان پخته شده. بعد یواش گفت: «اسب ابری! اسب ابری! ای دورازنظر! این آرزوی من را برآورده کن!»

نم نسیم پیش‌بندش را بست، کلاهش را از روی میخ کنج اتاقک زیرشیروانی برداشت، رفت و دوست‌هایش را با خواب‌هایشان تنها گذاشت. تمام پله‌ها را تا زیرزمین دوید پایین. در چاشنی‌خانه را باز کرد و رفت تو. این‌جا محل محبوبش بود. عاشق تمیزی، مرتبی و نظم چیزهای توی چاشنی‌خانه بود. لبخند زد. حالا که همه در طبقه‌ی بالا خواب بودند، بهترین موقع روز بود تا بدون هیچ مزاحمتی تمرین کند.

قفسه‌ها روی دیوارهای زیرزمین، از کف زمین تا سقف گنبدی ردیف شده بودند. نم نسیم بالا را نگاه کرد. از پشت سقف شیشه‌ای بالای سرش، سایه‌ی پای آدم‌هایی را دید که از کنار درهای قنادی شماره ۹ رد می‌شدند.

قفسه‌های دوروبرش پر از کوزه‌های جورواجور در شکل و اندازه‌های مختلف بود که هرکدام به‌دقت برچسب خورده بودند.







نم نسیم کوزه‌هایی  
را که می‌خواست  
انتخاب کرد، یکی یکی  
درشان را باز کرد  
و کمی از پودر توی  
هر ظرف برداشت.  
ادویه‌ها را با دقت روی

کاغذهای چهارگوش یک‌پزی ریخت، کاغذهای کوچولویی که با  
دقت تا کرد و توی جیب‌های این‌جا و آن‌جا روپوشش گذاشت. راضی  
از انتخاب‌هایش، رفت طرف کمدی بزرگ و کشودار که توی گودی  
دیوار بود. کشویی را که رویش نوشته بود فهرست کلوچه‌ها و نان‌ها  
بیرون کشید. برگه‌ای را که لبه‌اش دندان‌دندانه بود، برداشت و طرز  
پختی را که پایین آن با خط ریز نوشته شده بود، حفظ کرد.

خواند: «برای بافتی ترد و اسفنجی، مواد را خوب مخلوط کنید و  
بگذارید آهسته با دمای متوسط در فر بپزد...» و مثل هر بار که طرز  
پخت چیزی را می‌خواند، صدای آرام و اطمینان‌بخش قناد توی سرش  
پیچید: «برای قوام بیشتر بیسکویت، مخلوط را با یک لیسک خوب هم  
بزن و بعد، بگذارش توی فر داغ...»

نَم نسیم با خودش تکرار کرد: «با لیسک خوب هم بزن!»

برگه‌ی دندان‌دندانه را برگرداند سر جایش و کشو را بست. بالا را نگاه کرد تا یکی از قاشق‌های چوبی را که از قلاب‌های سقف آویزان بود، انتخاب کند. یکهو پایش روی چیزی رفت؛ یک قاشق گنده بود که او متوجه نشده بود روی زمین افتاده.

زیر لب غرید: «این دیگر نهایت بی‌دقتی است!» آن را برداشت. قاشق پت‌وپهن بود و دسته‌اش بلند. با یک نگاه می‌شد فهمید که از چوبی یکدست تراشیده شده. پر از سوراخ‌های کوچولو بود. سه تا سوراخ درشت هم نزدیک دسته‌اش داشت.

صدای قناد توی سرش پیچید: «با لیسک خوب هم بزن.»

نَم نسیم گفت: «محشر است!» و قبل از این که قاشق را سُـر بدهد توی یکی از جیب‌هایش، با پیش‌بند پاکش کرد.





کتاب محبوب، کهنه و قدیمی هنر آشپزی را از روی قفسه‌ای برداشت.

با خوش حالی گفت: «خودش است!»

بعد از پله‌های پشتی رفت بالا توی  
آشپزخانه.

یک ساعت بعد، بقیه‌ی شاگردقنادها با  
صدای زنگ ساعت شش از خواب بیدار و  
برای کار آماده شدند. کلاه آشپزی سرشان  
گذاشتند و خواب را از چشم‌هایشان بیرون  
کردند. بالتازار بائوباب، رئیس قنادی  
شماره ۹، لبخندزنان دنبالشان رفت  
توی آشپزخانه. سرحال و شاداب گفت:  
«شاگردهای عزیز! صبح به خیر!»

از بالای قاب نیم‌دایره‌ای عینکش با  
دقت نگاه کرد و ادامه داد: «می‌دانید که  
فردا قرار است دوازده قنادی دل‌دارستان  
برای ضیافت چای علیاحضرت کلوجه و  
شیرینی بپزند و ما هم قرار است شرکت  
کنیم.»



بالتازار باز لبخند زد. این بار لبخندش شادی و سرزندگی قبل را نداشت. گفت: «قنادی شماره ۱ ردیف اول را می‌پزد. قنادی شماره ۲ ردیف دوم و سوم را درست می‌کند. قنادی‌های شماره ۳ و ۴ که دارند مواد توی کلوچه‌ها را درست می‌کنند. قنادی‌های شماره ۶، ۷ و ۸ نان تارت‌ها و مرنگ‌ها را آماده می‌کنند. قنادی‌های شماره ۱۰ و ۱۱ هم کیک میوه‌ای و قطاب درست می‌کنند. قنادی شماره ۱۲ هم کارامل خامه‌ای را...»



بالتازار باثوباب نفس عمیقی کشید. «یعنی این که یک بار دیگر، قنادی شماره ۹ خرده نان‌ها را جمع می‌کند...»

شاگردقنادها غرغر کردند. انصاف نبود. آن‌ها حسابی زحمت کشیده بودند، اما هیچ فرصتی بهشان داده نمی‌شد.

قناد گفت: «می‌دانم، می‌دانم... شرایط بر وفق مراد نیست. اما بعد از خراب شدن کیک پارسال و سقوطش که باعث شد همه‌ی چیزهای تویش بپاشد بیرون، قنادی شماره ۹ باید دوباره خودش را ثابت کند...» یکی از کوتوله‌ها اعتراض کرد: «اما تقصیر ما نبود که!»

لانگدیل سُم بزغاله گفت: «قناد قبلی پولِ دارو دسته‌ی موش‌ها را نداد.» سُم‌هایش را کوبید به زمین و ادامه داد: «آن‌ها هم همه‌چیز را

خراب کردند.»

بالتازار به نرمی

گفت: «ولی

چیزی ثابت

نشد. حالا هم

که من قنادم و

اوضاع فرق کرده،

درست است؟»



نَم نسیم و بقیه‌ی شاگردها سرشان را به تأیید تکان دادند. درست بود. از وقتی بالتازار باثوباب آمده بود، قنادی شماره ۹ خیلی تغییر کرده بود: دیگر قلدری نمی‌شد، از اوقات تلخی و تنبیه‌های گاه‌وبیگاه خبری نبود، قنادی جای شادی شده بود، به همه احترام گذاشته می‌شد و شیرینی‌پزی همه‌شان محشر شده بود.

همه‌چیز به خیر گذشته بود. سال قبل، بعد از آن فاجعه‌ی آخرین ضیافت چای، در قنادی شماره ۹ یک‌جوهرایی تخته شد و کارکنانش را فرستادند خانه. اگر بالتازار از قنادی شیک‌وپیک شماره ۱۲ نمی‌آمد پیششان، این شاگردها هیچ آینده‌ای نداشتند. حالا هم هیچ کدامشان نمی‌خواستند مأیوسش کنند.

لانگدیل با نگرانی پرسید: «پس موش‌ها چی؟»

رئیس قنادی که سعی می‌کرد صدایش حسابی شاد باشد، گفت: «بسپارش به من. دست کم از وقتی من آمده‌ام، سروکله‌ی موش‌ها پیدا نشده. به‌هرحال باید بروید سر پخت‌وپزتان. قرار است خمیر کلوچه‌ی زنجبیلی و مقداری پشمک برای تزئین درست کنیم. و توی خودِ ضیافت چای هم...»

بالتازار گلپوش را صاف کرد، اما نتوانست شادی صدایش را برای گفتن قسمت بعدی حرفش حفظ کند. اضافه کرد: «... باید قنادی شماره ۹ ظرف‌ها را بشورد.»

غرولند شاگردهای قنادی بلند شد.

بالتازار دستور داد: «لانگدیل و خواهران صدف‌شهدی خمیر بریزه‌ی تارت‌ها را درست می‌کنند. درست کردن خمیر پای هم با کوتوله‌هاست. نم نسیم! فکر می‌کنی بتوانی کلوچه‌ی زنجبیلی بیزی و توی درست کردن پشمک کمک کنی؟»

نم نسیم هیجان‌زده جواب داد: «بله، آقا! صبح زود رفتم پایین توی چاشنی‌خانه...»

لانگدیل زیرلیبی غرید: «ای خودشیرین!»

بالتازار چپ‌چپ به پسر سُسم‌بزغاله‌ای نگاه کرد. اما قبل از این که حرفی بزند، صدایی غیرمنتظره همه‌شان را ساکت کرد.

زنگ در مغازه به صدا درآمده بود و حالا، صدای خرش‌خروش کشیده‌شدن پنجه‌هایی روی کف‌پوش می‌آمد.

لانگدیل گفت: «یک جای کار می‌لنگد... بوی موش صحرائی می‌آید!»



